

[Afghanistan Digital Library](#)

adl0255

<http://hdl.handle.net/2333.1/sj3tx9jw>



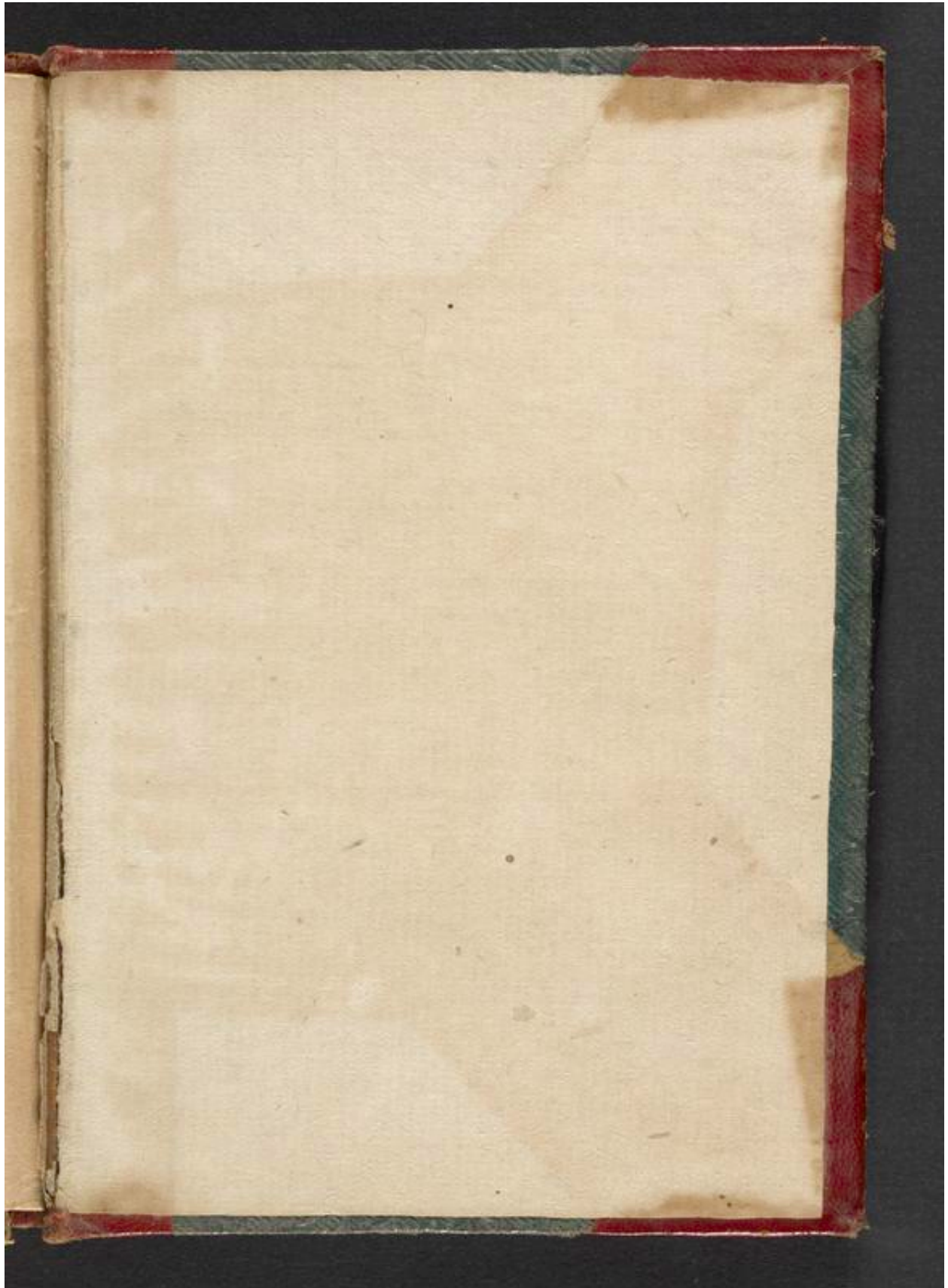
This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu





لوحید - معارف - وطن

۳

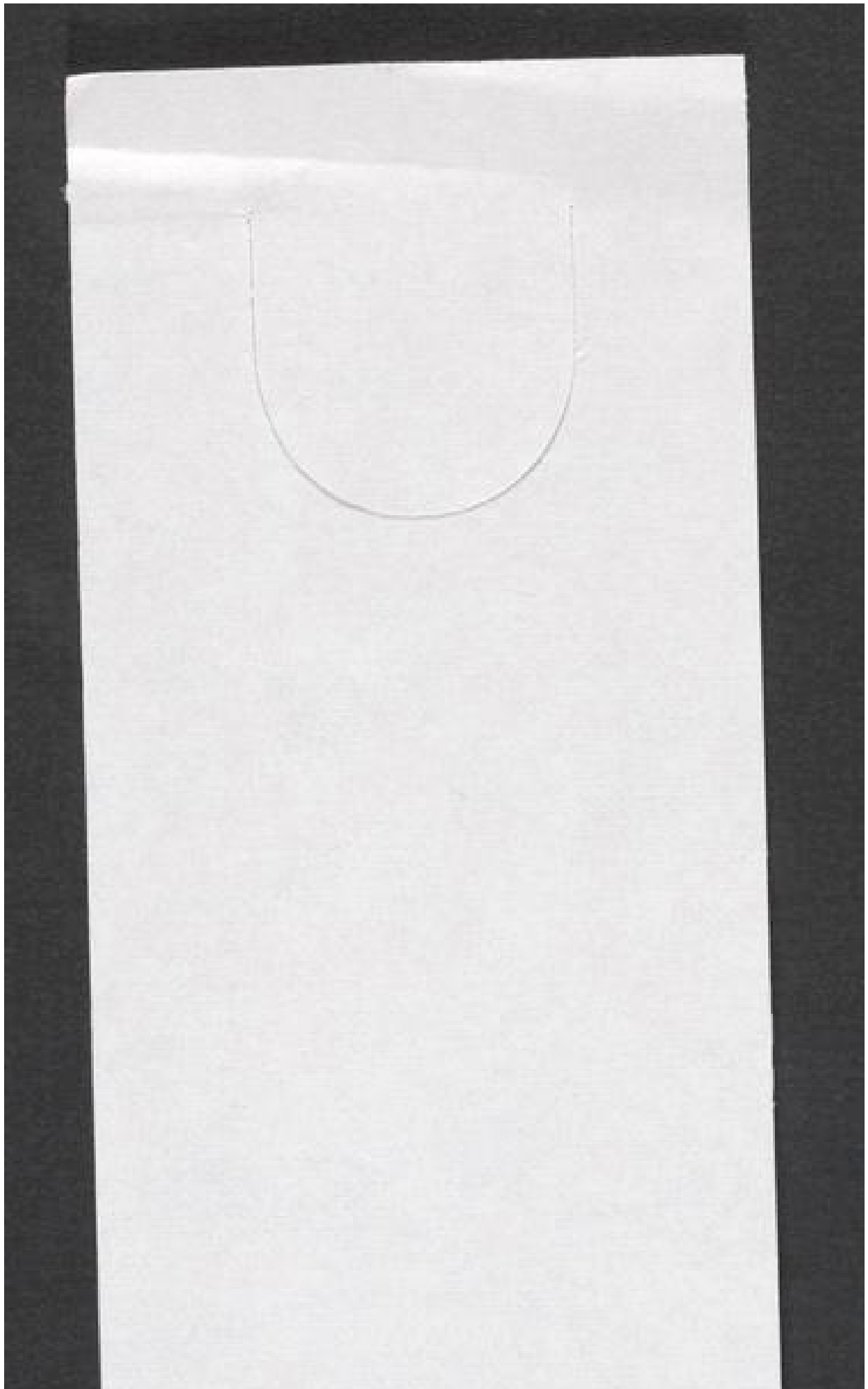
از عبد الله طالب العلم جماع اعدادیه

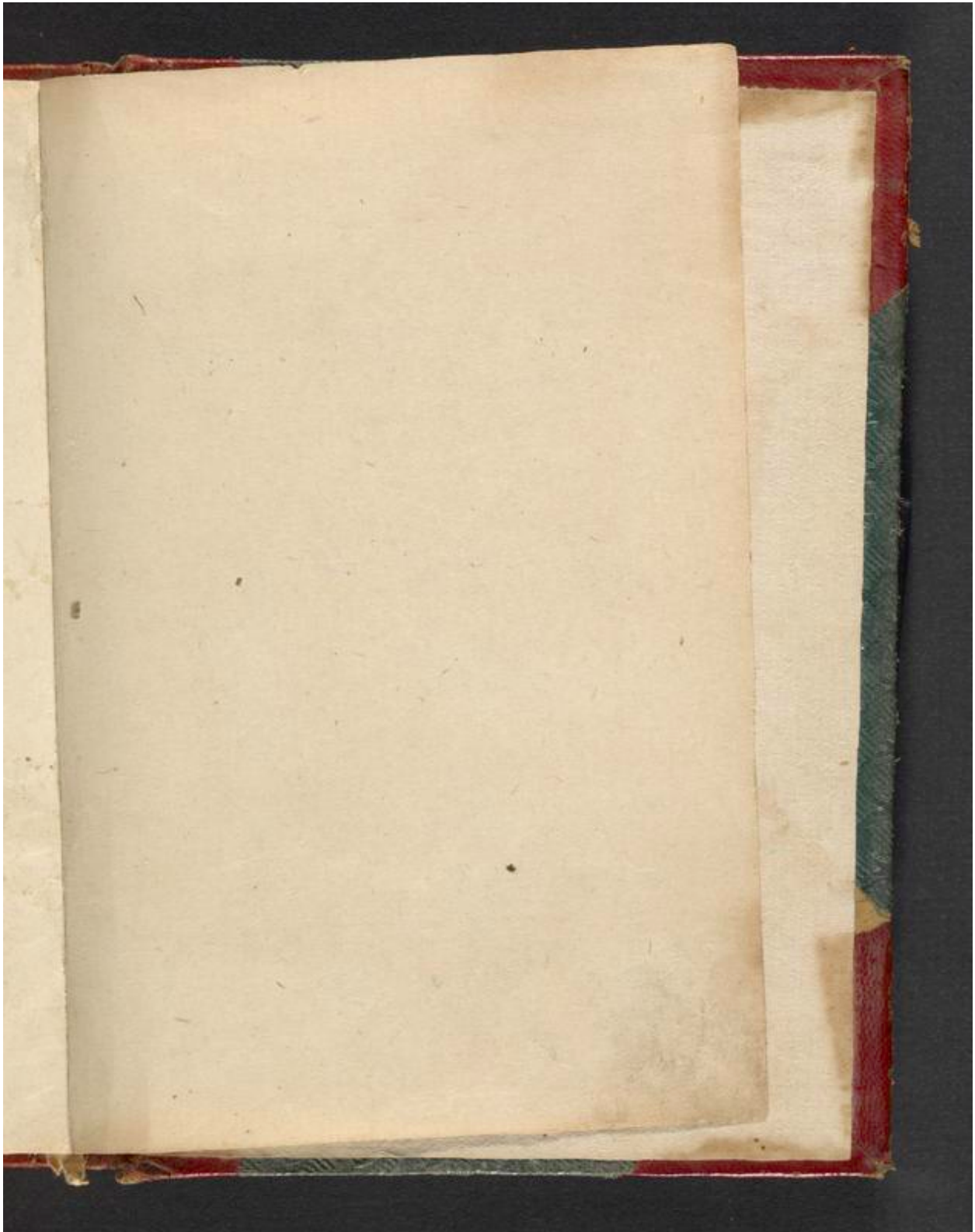
درست مبارک صیدیه

۱۳۳۵
موسسه لایحه ۲۵ شد رفته الحرام

۱۳۳۵
۱۰/۱۱/۳۵
عبد الله طالب العلم

Tawhid - Mo'alew-e
HeKwat -
Watan.





هدیه سال سوم سراج الاخبار افغانیه

—————

توحید

خالق یکانه - بزبان موالید ثلاثه

—————

اثر

محمود سزى

—————

در مطبعه دارالسلطنه کابل طبع گردید

سنه ۱۳۳۲

(۲)

بسم الله الرحمن الرحيم

نباتات

الله که خالق جهان است
در کون و مکان عیان نهان است
هر ذره و جزء فرد ذرات
شد بهر تجلیش چو مرآت
هر ذره این عجیب اشیا
شد مظهر صنع رب یکتا
در برگ نظر کن و کل او
در تالك نظر کن و مل او
در ریشه و میوه شاخ و ساقش
در تخم و نمو و هم مذاقش
مغوری کن و صنع حق نظر کن
بیگانه کی از دلت بدر کن

(۳)

بنکر که چگونه صانع فرد
از تخم جاد رنگ پر کرد

آن ریشه نرم و نازک و خورد
در خاک یکان یکان فرو برد
از سوی دیگر نمود بالا
یک ساق لطیف سبز زیبا
در خاک هر آنقدر که ریشه
رفتار و دوش نمود پیشه
در ساق همانقدر بلندی

پیدا شود و چه شوق مندی
شاخ آورد و برگ پوشد
دیبای لطیف سبز بی بد
کلهای لطیف و بس ظریفی
اثمار لذیذ و بس لطیفی
بار آورد و دهد حلاوت
می آورد و دهد شطارت

(٤)

جمادات

حالا بسوی جماد بنسکر
کوشکل دکر دهد به منظر
اشکال حجار مختلف را
سنگینی نهاده در سرا پا
در کوه بین و سختی او
در زروه و اوج و پستی او
رخام و سماق زرد و ازرق
بخشیده بکوهها چه رونق
الوان عجیب مختلف شکل
آرد بنظر محیر عقل
از سبزه مخملین نرمین
پوشیده قبای خیلی رنگین
هر قاره آبشار سرشار
بر سبزه سنگ رنگ زنفکار
کردست چنان کهر فشانی
حیران بنموده نقش مانی

(۵)

در نوع جماد اکبر به بینی
کانه‌های عجیب جمع بینی
نقره به سفیدی زر بزردی
در جوف زمین نیکار بندی:
کرد است بحکم خالق فرد
خلاق جمادو سبزه وورد
یا قوت و زمر دست و نیلیم
الماس وزغال سنک و قورم (۱)
هر باره آن ز فیض یزدان
در رنک دگر شده است غلطان
از جمله گذر زغال را گیر
آن روی سیاه نور تخمیر
انوار فیوض حضرت حق
اسرار عجیب کرد ملصق
با این سیه زغال سنکی
و ده چه غریب شوخ و شنکی

(۱) يك نوعی از معدن است

(٦)

از نورو حرارتش جهان را
نور آمد و زنده کرده جانرا
آن کاس هوا که کرد روشن
هم کوچه و شهر و کوی و برزن
از سنك زغال شد پدیدار
روشن بود این بیار و اغیار
آن سرعت سیرو دود تاريك
در ریل و به آگبوط و فابريك
از این سیئه ثقیل آمد
گرا و نبود عطالت آید :
بیکاره شود زدور افتد
چرخ همه انجمن معدد
آرام و سکون شود هویدا
در جمله کارگاه دنیا
يك سردی و ظلمت مدیدی
تاريك کند رود سفیدی
بشکر که به تیرکی چه نوراست
در نوع حماد نور طوراست

(۷)

ظاهر سیه است و تیره و تار
باطن همه گرمیست و انوار
از جمله عجیتر اینکه الماس
از فحم بود بکیر مقیاس
یک انجره میکنند تمیع
در کان زغال پر توسع
زان انجره شد پدید الماس
بنکر حکم حکیم و بشناس

(حیوانات)

غوری تو بکن بنوع حیوان
امرار خدا به بین نمایان
در بیضه سخت کلس مانند
کز جان اثری نداشت ای رند
بنکر که چسان حکیم مطلق
ز آثار حیات داد رونق
آن زردی مایع درونش
چو چه شد و شد سفیدی خونش

(۸)

از زردی تخم و هم سفیدی
مرغی شد و رفت در بلندی
يك حس عجیب عشق و لذت
از بهر حیات کرد خلقت
مجلوب شده است نوع حیوان
از بهر همان لذائذ جان
تفریق نمود برد و فرقه
يك فرقه، نرو دگر چه ؟ ماده
و ماده ! مواد روح باتو
عشق از تو و لذت تو هر سو
در طایرو و حش و ماعی و مور
عشق بنهاد و لذت و نور
نوی و چه نور ؟ نور اسرار !
تخلیق نمود بهر اینکار
کاریکه که حیات را ثمر داد
کاریکه هزار نوع ایجاد
زان کار بروی کار آمد
جان آمد و عشق یار آمد

(٦)

عشقست مدار زندگانی
بی عشق کجاست کامرانی
از عشق بیاست کائنانش
از عشق قوام وهم نباتش
در (جاذبه عمومی) بنکر:
کو عشق بود نه چیز دیگر
زان جاذبه ، عالم است بریا
زان عشق ، حیات شد هویدا
در طایرو چار پاو انسان
شد جوهر نور عشق سوزان
زانسوزش وشوق ولدت ونور
کردید عیان چه نورش وشور
یک قطره آب گرم مایع
باقوت بمیه طبایع
از منبع صلب والترائب
اجرا بمجاری العذائب
آن آب عذوب شد کوا را
برطبع لطیف نطفه پیرا:

(۱۰)

بلعش بنمود و در رحم برد
بد آب و ویش چنین آورد
شد طفل و قدم نهاد رخا
مادر پدرش خوش و صفاناك
از لفظ شجر مراد عشقست
نزد یکی آن و داد عشقست
نزدیک شدی شجر ثمرداد
زان میوه ترا هزار غم زاد
یکسر بدی خالی از غم دهر
سرها شدی، غم شدت فزونیتر
دنیا غم و بیغمیست جنت
آزادی بهشت و نار اسارت
چون کشتی اسیر دام عشقش
خوردی می وصل جام عشقش:
کشتی بغم جهان گرفتار
غمهای فراق و وصل دلدار
يك لحظه اکر فراق آید
جان بر تو کران و شاق آید

(۱۱)

﴿ احوال انسان ﴾

تورات چنین بیان نموده :
در خلقت آدم ستوده
خلقش چو نمود زاب و ازطین
روحش بد میدو کرد تلقین
حوا چو نبود، کار آدم :
بد سجده و طاعت دمام
جز بنده کی همد می نبودش
از جمله جهان غمی نبودش
این کره ارض خانه اش بود
صحرا و جبال لانه اش بود
در پیشه و آبشار و جنگل
آزاد بدو نبود کلکل
از نعمت رنگ رنگ جنت
محظوظ بدو نداشت ثقلت
هر گوشه ارض مسکنش بود
دنیا همه دارمأنش بود

آزادی و پیغمی بهشت است
آزادی بخلقت و سرشت است
آزادی آدم خدا خواه
یکسو شدو عشق کشت همراه
دردام لذاذ تناسل
افتادو نمود او تکامل
عشق آمدو کشت نام او مار
شیطان هیجان شوق آنکار
چون دانه عشق خورد آدم
بیرون شد از ان سرای پیغم
زان دانه نمو نمود ازواج
هرزوج به تیر عشق آماج
آن واقعه فجیع قابیل
بدیک شرری ز عشق بیقیل

حاکمیت انسان بر دیگر حیوانات

خلاق عظیم واحد حی
در جمله کائنات و مرئی:

(۱۳)

اسرار صنایع عجیبی --
تخلیق نمود ، پس غریبی
اسباب بسی فراهم آورد
چون کرد اراده کو بسازد
این نوع شریف آدمی را
بر کره ارض حکم فرما
اسباب ز عقل بهر او ساخت
جوهر شد و در دماغش انداخت
زان جوهر تاب ناک روشن
آورد بکف عنان توسن
دانست که فرد فرد واحد
نتوان که شود ز خود مجاهد
در راه معیشت حیاتش
نتوان که بیارد آب و آتش
یک کرده نان ز کندم و جو
یک البسه ز کهنه و نو
یک مسکن و جای خواب کردن
یک مشرب به بهر آب خوردن

(۱۴)

تنها نتوان تدارك آن
هرچند که دیو باشد انسان
باقوت عقل یار کردید
جمعیت وزیست را یکی دید
ز انزو به تعاون و تناصر —
محکوم نمود هر عناصر
آهن بکشید و آتش افروخت
نقره بکشید و زر بپندوخت
بیل و تبر و سنان و پیکان
حاضر بنمود و ماندگار کان
حالا تو بین به پیل و اشتر
وان کاود و شاخ از غضب پر
آن پنجه شیر مست غران
وان دهشت گرگ تیز دندان
انسان ضعیف عاجز فرد :
آیا بچه گونه دفع آن کرد ؟
لاکن چو خدای حی سبحان
بکنزد و را ز جمله حیوان

(۱۵)

دادش بمقابل همه شان
جمعیت و سعی و عقل و اذعان
آلات عجیب کرد ایجاد
غالب شد و کرد جمله منقاد
بادام و کمند و تیرو خنجر
نمود جمیع را مسخر
باقوت و زور پوست شانرا
برکنند و بدوش کرد و هم پا
شیرش بکشید و ساخت روغن
در روغن او نمود خرمن
آن گوشت و را زپهلوی ران
در روغن خود نمودش بریان

﴿ حکایت بر سبیل تمثیل ﴾

از بهر مثال و فرحت مغز
تمثیل کنم حکایت نغز
در جنگل پر شکوه و شانی
مرغابی داشت آشیانی

(۱۶)

جنگل ز درختهای عالی
انبوه بدو نبود خالی
سبزه بزمین فکند دیا
اشجار بسایه کشته هم با
کلهای طبعی ملون
جنگل شده زان چو سخن کاشن
یک آب لطیف بس درخشان
جویی شده است و کرده جریان:
در یکطرفی زیسته ژرف
آن پیشه که میلهاست یحرف
در پیشه این چنین که کفتم
انواع و حوش و طیر و ضیغ
بودند به پیغمی و شادی
غافل که بشر بود فساد
مرغابی به پیشه آشیان داشت
در زیر درختی خوش مکان داشت
در ساحل نهر آب جاری
بر سبزه و گل بعیش کاری:

(۱۷)

میزبست و نبودیش غم هیچ
در آب و بخشکه باخم و پیچ :
میرفتی و مینمودی عشرت
خسپیدی و کردی خواب راحت
يك شب كه غنوده بود بیغم
در خواب بدید روز ماتم
ماتم چه مصیبت عظیمی
انسان بمنامش داده بپی
اودید كه آمده است انسان
در جنكل شان فریح و شادان
در دام حیل و حوش و انعام
آورده و اونشسته خودكام
اورا بكرفته و بچاقو
سر كنده و پر ر بوده يكسو
افروخته آتش و كبابش
كرده است و ر بوده آب و تابش
ازدهشت این منام مدهش
برخاست ز خواب و بس موحش

(۱۸)

پرواز نمود و بر هوا شد
باشورو فغان به ناله ها شد
از جام و مقام خود سفر کرد
ذوق وطن از دلش بدر کرد
در هیچ مکان و هیچ مأوا
آرام نمیگرفت یکجا —
میگفت بناله و به افغان
از بهر خدا بیامد انسان
ای طایرو وحش و چارپایان
بگریز که خواهد آمد انسان
یک شیر بزرگ پرمهابه
در زیر درختی اوفتاده .
بشنید چوهای و هوی او را
رجست بقهر و کفت آیا
این شور و فغان و ناله ات چیست؟
انسان چه و خوف و بیمت از کیست؟
بط کفت: که ای توشاه حیوان —
هستی، وولی ندیدی انسان

(۱۹)

انسان تو مگو بلای مدهش
افتاده ز بهر مابه پیش —
باید چو مرا کشد نزد زود
بریان کندم بر آتش و دود
پس آتش جوع خود نشاند
دندان بعظام من براند
بگریز زمن شنو توای شیر
ترسم که بیایدو کند زیر
هم ما و تراو دیگر انرا —
یابدره بیشه را کند جا —
زین خواب که دیده ام به بیم
شد آب زغم دل دو نیم
بر شیر غضب بشد پدیدار
از این سخن بطن گونسار
غریبدو بگفت: ای هراسان
تاکی تو سرائی ژازو هزیان
بنشین و مدو بین که شاهم
بر جمله تان سرو کلاهم

(۲۰)

در سایه لطف من بیاسا
از ترس براو ژاژ کم خا
بیچاره بط ضعیف لرزان
بنشست و سکوت کرد ترسان
يك لحظه گذشته بود کز دور
يك کردو غبار کشت منظور
شد شیر به انتظار و هوشیار
کز کرد برون چه آید اسرار
باشد اگر آدمی هماندم
اورا بکشد غمش کند کم
تزدیک چو شد ز کرد پیدا
کردید خری بتاخت همیا
درعین دویدن مخربط -
چشمش بهزبر خوردو آن بط
لرزیدو به ایستاد ترسان
غریب هزبرو گفت: برخوان
احوال خودت که کیستی تو
از بهر چه میدوی بهرسو

(۲۱)

خر کفت: که من فدات کردم
قربان تو خوش صفات کردم
من کهنه غلام تان خر هستم
امروز زچنگ انس رستم
بگریخته ام زظلم انسان
انسان نه! بلای جمله حیوان
بشنید چو شیر قول بد کو
پرسید چه ظلم کرده بر تو
بر من تو بکو یکان یکانش
تا من نکشم به را یکانش
خر کفت که بر من هراسان
صدها ستمی کند نمایان
یک چیز که نام اوست پالان
بر پشت نهاده مرا و بر جان -
در زیر دم چو دمچی آورد
زیر شکم چو تنک بفشرد
آنگاه زند بچوب سخته
از زور زدن بدن کر ختم

(۲۲)

سنگ و کل و چوب و خاک و بارو
بارم کند و کشد بهر سو
امروز چو داد فرصت دست
بگریختم و شدم سوی دشت
این است که آمدم کز زبان
تاوار هم از جفای انسان
چون شیر شنید منطق او
گفتش بنشین و هرزه کم کو
در سایه قوتم بنیاسا
نتوان که کسی زند ترا
خر پهلوی بط نشست ساکت
لیکن زهراس بود صامت
بعد از کمی باز شد پدیدار
یک کردو غبار ظلمت آثار —
زان کردو غبار اسب چالاک
پیدا شدو میدوید غمناک
چون شیر بدیدش گفت باخویش
انسان بود اینکه آمد از پیش

(۲۳)

حاضر شدو خواست حمله برآن

بط گفت: که باش، نیست انسان

انسان که منش بخواب دیدم

چارپای ندارد و نه دم هم

پس شیر سکون نمود و آرام

پرسید ز اسب تند خود گام

ترسان و دوان کجا روی تو

استاده شو و زما جرا کو

تعظیم نمود اسب و استاد

گفتا که مراست داد و بیداد

از دست بنی بشر که با جور

کرده است مرا زبون و ناجور

آزاد بدم بدشت و صحرا

بگرفت مرا و داد غمها —

يك چیز که نام او بود زین

بر پشت منش نهاد از کین

از چرم دوتنك سخت محکم

بر بست مرا بر زیر اشکم

(٢٤)

يك آهن سخت خارداری
اندر دهنم کند چوماری
آزرا بلجام سخت چرمین —
کش کردو دهن مراست خونین
از آهن سخت چارنعلی
درچار سمم بمیخ فلی
کوبد به چکش بسختی وقهر
شیرینی زندگی کند زهر
گویم اگرکرت زوصف مهمیز
آن خنجر کافر ستم ریز
ای شیر توهم شوی هراسان
بکریزی نگیری نام انسان
مهمیز که چرخ تیز دارد
یهلوی مرابه آن شکافد
درکوه دواندو بصحرا
در آتش و آب و جنک و غوغا
میویدم و زندبه مهمیز
مهمیز که کله اش بودتیز

(۲۵)

امروز چو بخت یار کردید
بکریختنم قرار کردید —
این است مرا وقایع حال
از دست بشر شدیم پامال
بر طبع هزبر پرمهابت
دشوار بیامد این حکایت
نادیده بقهر شد برانسان
شد منتظر ورود انسان
تاباز پدید کشت کردی
پیدا شد ازان غبار دردی
یک اشتر دردمند پرغم
افتان و دوان بترس همدم
چون شیر بدید بنیه او
وان کردن و پاو سینه او
باخویش بکفت کاین سروشان
نبود مکر آنکه باشد انسان
غرید و بحمله کشت چالاک
مرغابی فغان کشید غمناک

(۲۶)

کای شیر نگاهدار جمله
کاین نیست بشر بود ز جمله
انسان که منش بخواب دیدم
آن بود بلا و من رمیدم
کردید سکون بشیر پیدا
ز احوال شتر بکشت جو یا
اشتر بزبان ییزبانی
تذکار نمود درد جانی
گفتا که خدا نگاهدارد
از شر بشر که ظلم دارد:
بر جمله وحوش و مرغ و ماهی
حاکم شده و نموده شاهی
ظلم و ستمی که کرده بامن
جانم شده زار و کار شیون
سوراخ نمود بنیم مرد
یک چوبی ازان برون آورد
آنرا به مهار بند بنمود
کش کرده شد آن مهار مشدود

(۲۷)

گشتم چو اسیر آن مهارش
شد میده وجودم از متارش
«کت» نام بلای چو بی* او
پشتم شده زار و زخمی* او
در کوه و صحاری و براری
پویان کندم به بارداری
را های دراز و سخت پرسنگ
طی کرده بیارهای بازنگ
این است حکایت من زار
گفتم بتواند کی ز بسیار
شد شیر بقهر و از غضب پر
از این سخن عجیب اشتر
گفتا که اگر بیایم انسان
مخوش کنم و کشم و را جان
بط گفت: که هان بخوان تولا حول
از شر بشر که هست پر هول
بهتر که خدا و را نیارد
کر آوردش بلا بیارد

(۲۸)

مرغابی و شیر در همین گپ
بودند که گرد خواست و تپ تپ
از تپ تپ پای فیل لرزه
آمد بزمین و شیر شرزه
یک فیل جسیم پرشکوهی
گوئی که بود دونده کوهی
از کرد برآمد و دوان بود
کوش و دم و خرطمش پران بود
چون شیر بدید هیبت فیل
گفتا که بشر هم اینست بی قیل
مرغابی بگفت این نبا شد
انسان دگرو چنین نباشد
پرسید هزبر حال از فیل:
کای فیل کجا روی تو چون سیل
گفتا که زدست آدمی زاد
فریاد و هزار داد و بیداد
کوش و سرو مغزو پهلوی من
از چنگک تیز کج، زا آهن

(۲۹)

سوراخ شد است و جمله پر خون
غمها بدلم از آن شد افزون
يك چنگك آن اكر توای شیر:
بر فرق خوری ز جان شوی سیر
نا کرده تمام فیل احوال
بط کرد فغان و قال و ماقال
از شور و فغان و آه و کلکل
انداخت قیامتی بجنکل —
میکرد فغان که آمد انسان
یارب بکجا شویم پنهان
هم اشتر و کاو خر بفریاد
کشتند که وای آدمی زاد:
آمد بدوید و چاره جوئید
بهر که بمرک خود نیوئید
چون شیر شنید های و هوشان
از قهر بشد چوسیل جوشان
گفتا که کجاست آدمی زاد
بنما تو بمن که من شوم شاد

(۳۰)

با پنجه تیز وزور دندان
پاره کنمش کشم و را جان
گفتند بین زیر اشجار:
آن جسم ضعیف وزار پرکار
آن جسم ضعیف باشد انسان
بگریز که تانه بیندت هان
چون شیر نظر بغور نمود
از دور بدید انس را زود
اما چه ضعیف و خورد چیزی
آمد بهنر بر چون پشیزی
يك آدم لاغرو زبونی
بیقوت عجز رهنمونی
يك توبره به پشت و چوب دردست
ریشش به سفیدی کشته پیوست
میزد قدمی بسوی اشجار
معلوم شدیکه هست نجار
زدیک چو شد هزار غریب
نجار بهوش گشت و لرزید

(۳۱)

حیران شدو واله ماندو کریان
آیا چه کند بچاره جان
یک نعره مدهشی مهیی
زدشیر برو که بد لاهی
برجان بشر شرر بیفتاد
زان نعره و ، عجز کردو استاد
پرسید هز برکای جفا کار
این ظلم و ستم چرا شدت کار
براین همه فیل و اسب و اشتر
ظلمت زچه میکند تواتر
انسان چوشنید این سخن را
با کریه و ناله گفت شاهها
من بنده عاجزم بسی خوار
اولادو عیالدار بسیار
نه اسب شناسم و نه این خر
باقیل و شتر نباشم همسر
نجمارم و نان خورم ز صنعت
امروز بیامدم بخدمت

(۳۲)

خدمت بود اینکه خانه سازم
از بهر پلنک پنجه بازم
من عاجزو آن پلنک بدمست
چون حکم کند چه چاره‌ام هست
اینست که آدم به امرش
تا خانه بنا کنم به عمرش
در شیر حسد بشد پدیدار
از این سخنان و کار نجار
بکشد دهن بقهر بروی
کای آدم بی وقوف تا کی
از عمر به پیش من حکایت
کوئی و همیکنی روایت
من شاه همه وحوش باشم
گوئی به پلنک خانه سازم ؟
اول تو بیا بساز خانه
از بهر من و مزین ترانه
من لایق خانه‌ام که شاهم
عمر است ز جمله سپاهم

(۱۱)

نجار بعجز گفت وای شاه
من تابع امرم و توئی شاه
گرامر کنی بیکدو ساعت
سازم بتو خانه بهر راحت
امرش بنمود شیرو ، نجار :
از تو بره برون نمود اوزار
در تو بره چه بود ؟ اره تیشه
بیرید با آن خشب زبیشه
اخشاب متین و سخت و محکم
بیرید و قفس بساخت بیغم
یک تالک محکم و متینی
کو بود چو قلعه رصینی
آباد نمود و گفت : شاهها
خانه شد و لطف کن درون آ
تا بنکر من که بر وجودت
راست است و همی دهد نمودت
یا هست دران نقایصی چند
اصلاح کنم که کردی خور سند

شد شیر درون آن قفس زود
نجمار نمود زود مسدود :
دروازه آن قفس بحکمت
شد شیر اسیر دام غفلت
عقل آمد و شیر شد زبونش
علم آمد و جهل شد زبونش
چون شیر اسیر گشت در دام
مهرغابی بمنزح گفت : کای خام
این خانه و قصر نو مبارک
شه بودی و اسیر نو مبارک
ای خام طمع غرور پرور
ای وحشی تند خوی خود سر
گفتم که بخوان بجان تو لاجول
از شر بشر که هست پرهول
نشیدی سخن شدی اسیرش
افتادی بدام دارو گیرش
چون شیر شنیدی این تمسخر
گردید بقهر و از غضب پر

باقوت و زور پنجه و پا
میخواست که بشکند قفس را
لیکن ز صلابت و متانت
کان چوب ز عقل یافت قوت
ممکن نشدش که بشکند چوب
همچند که کرد همالت و کوب
نجمار بخنده گفت: کای شیر
آرام نشین که نبودت خیر
آسوده نشین و گیر راحت
تا من بکنم بجوع خدمت
این گفت و دراز کرد دستش
بگرفت کلوی بط بکشتش
پرکند و راو پوست کردش
در چوب کشید و روست (۱) کردش
آتش بفروخت جز بزش کرد
از آتش تیز قرمزش کرد
کردید کباب بط بخواری
خوابیکه بدید کشت جاری

(۱) روست یکنوع است از کباب

(۱۱۱)
نجار بخورد بط بلذت
شد کشنکی دفع و کرد راحت
برخواست و برید چوب بسیار
براشتر و اسب کرد اوبار
پس فیل گرفت و خواب دادش
آورد قفس رونهادش
کردید سوار خود بمرکب
درپیش براند جمله بی گپ
درشهر رسید و برد آن شیر
درپیش ملک زپیشه شد سیر
آن اشتر و اسب نیز بفروخت
و آن چوب تیار کرد و هم سوخت
بنکر که بشر به عقل و حکمت
بنمود چسان عجیب صنعت
انسان بکمال کشت انسان
کرنیست کمال و فضل و عرفان

(۳۷)

حیوان بودو تباشدش فرق
زانعام و بهایم است بیفرق
این نکته زشرق و غرب بشمار
شیر آمده شرق و غرب نجار
درهند بین وحشمت او
انکلیس بین وحکمت او
باصنعت و علم و فن و حکمت
باپولتیکل و بسی سیاست
بنموده بنوعی هند رارام
زآ انسان که شده است شیردررام
در جلال آباد سنه ۱۳۲۹
(محمود طرزی)



